

مرزهای زبان و واقعیت

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

است نصیبی نبرده‌اند. برای من تصور اینکه این زبان همان زبانی باشد که کانت، هگل، گوته، نیچه، هولدرلین، مارکس، کافکا، فروید، توماس مان، ویتگنشتاین و... از طریق آن بفرنج‌ترین و پیچیده‌ترین افکار و احساسات بشری را وارد واقعیت نموده‌اند، سخت بود.

ته چمدان من دو کتابی که قبل از خروج از ایران منتشر شده بود، همراه با بخش اول رمانی که برای انتشار در «دفترهای زمانه» پاکنویس شده بود و چند قصه ناتمام، به دنیایی وارد می‌شد که در محیط بیگانه آن هیچ‌گونه زمینه مصرفی برای آنها وجود نداشت؛ خاطره‌ای بود از نویسنده‌ای که در زبان مادری جای امنی برای خود داشته و حال در بیست و دو سالگی این جای امن را به طرف دنیایی که در آن به زبان دیگری حرف زده می‌شود، ترک می‌کند. او ایل کار تحمل این واقعیت برایم سخت بود، به خصوص اینکه قبل از ترک ایران حکایت، به ارتعاش اولین عبارات، مثل چشمه آبی که سر باز کرده باشد، بر کاغذ جاری می‌شد.

برای اینکه مرزبندی بین دو واقعیت را، دو واقعیتی که از طریق نوشتن به دو زبان در اتاق ذهن من درونی شده و آن رایه دو بخش مجزا تقسیم کرده، تشریح کنم، رجوع به دوره‌ای که این مرزبندی آغاز شد، لازم است. اواسط سالهای چهل بود و شناخت من از زبان آلمانی از چند واژه و دوسه جمله فراتر نمی‌رفت. در آن زمان حتی تصور اینکه موقعی به این زبان حرف بزنم و بنویسم، برایم سخت بود، چه رسد به اینکه روزی چنین ادبیاتی مرا به عنوان رمان نویس، جدی بگیرد. به یاد می‌آورم که ابتدا رغبت چندانی به یادگیری این زبان نداشتم. صورت‌خشن کلمات آلمانی آزارم می‌داد و احتمال هرگونه درونی شدن این زبان را غیرممکن می‌نمود. البته برداشت آن زمان من از خشونت این زبان به همان چند عبارتی محدود می‌شد که افسران نازی در فیلمهای جنگی ساخت آمریکا می‌گفتند. اما حتی بعد از یادگیری مقدماتی نیز این بی‌رغبتی از بین نرفت. احساس من این بود که واژه‌های آلمانی از آن غنایی که زبان فارسی برخوردار



حمید صدر

پژوهشگاه علمی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

رها کردن چنین ماوای امنی و رفتن به سوی دنیایی که کلمات آن تنها به صورت بی جان و فقط در لغتنامه‌ها وجود خارجی داشت، عذاب الیمی بود. در این اقلیم ناشناخته به جای اینکه واقعیت از راست به چپ نوشته شود، از چپ به راست نوشته می‌شد، آن هم با حروفی که بر خلاف عادت نوک خودنویس کاغذ را مدام مجروح می‌کرد. آیا آزادی از محیط بسته در آن دوره و کشف دنیای آزاد به پرداختن چنین قیمتی می‌ارزید؟

امتناع

دو سال اول در یک خلأ زبانی کامل سپری شد؛ شبیه اقامت در یک قرنطینه بود، تا همه آثار زبان مادری پاک شود و کتاب لغت و گرامر زبان غریبه ضروری بودن و حیاتی بودن خود را به اثبات برساند و تعجب می‌کردم از اینکه گاهی اوقات کلمات و جملات مرده‌ای که در کتاب دستور زبان آلمانی مثال زده می‌شد، از دهان

جبراصطلاحات رایج زبان بیگانه برایت سخت بود، چون می ترسیدی بابه کار بردن این اصطلاحات، آن زبانی را که سالها جزو وجود تو شده به تدریج فراموش کنی.

واهمه از مردن احساسات

تا وقتی ناتوانی در بیان احساسات، به ناتوانی زبان آلمانی در بیان احساسات تعبیر می شد، مسئله ای نبود. از وقتی که عبارات نوشته شده فارسی نیز گرما و لطف سابق خود را از دست دادند، نگرانی بیشتر شد. فکر می کردم آدم دو زبانه نمی تواند برداشت های حسی خود را بیان نماید. کار به جایی کشید که تصمیم گرفتم مدتی ادبیات را از محدوده زبان آلمانی حذف کنم و این زبان را فقط به خواندن درس و رفع احتیاجات زندگی روزمره اختصاص دهم. مثل اکثر سه میلیون ایرانی که در دو دهه

مردم عادی شنیده می شود! با وجود این مدتی طول کشید تا گویشم به زبان رادیو، به لحن همسایه و به دروغهای صاحبخانه عادت کند. با این حال کتاب لغت جای خود را کم کم به دهان مردم داد، گرامر زبان حرفی شد که برای تویی که آن را نمی فهمیدی می بایستی تکرار شود. گاهی نیز نفهمیدن جمله ای خود درس زندگی بود، چون به این منجر می شد که آدم از ایستگاهی سر در بیاورد که ته خط است، و برای برگشتن، باید تا صبح روی نیمکتی چرت بزنی تا اولین قطار تو را به شهر ببرد. گاهی نیز بد خواندن کلمه ای در صورت غذای کافه بود که آن را نفهمیده بودی و می بایستی آن را دست نخورده بگذاری، پولش را بدهی و بروی. نفهمیدن حتی گاهی توهین بود چون نه فقط فهم زبان بلکه شعور تو را نیز زیر سؤال می برد.

ترس، احساس حقارت دائمی از اشتباه، اضطراب از نفهمیدن



اخیر به خارج آمده اند، یاد گرفتن این زبان را به رشته تحصیلی و ضروریات دیگر محدود نمودم. اما برای آدمی که به محیط زندگی خود کنجکاو است و به خواندن کتاب نیز عادت می مزمن دارد، زیاد چاره ساز نبود. با هر کتاب و روزنامه جدید، با هر گفت و گوی جدید، با هر فیلم جدید، دامنه واژه ها وسیع تر می شد.

ویژگی زبان آلمانی تمایل به نرم است. در آن بیش از زبانهای فرنگی دیگر به تخصصی بودن زبان اهمیت داده می شود (هر حرفه و رشته ای در این زبان واژه ها و اصطلاحات مخصوص به خود را دارد). از دوره هم طراز سازی دیپلم ایرانی با دیپلم اتریشی تا وارد شدن به دانشگاه و ادامه درس در رشته شیمی یعنی پنج سال تمام، کار من فهم واژه های علمی (درسی و تخصصی) بود.

زمانی که هم سنگ فارسی آنها در لغت نامه های موجود فارسی یافت نمی شد، بایستی برای فهمیدن به فرهنگهای آلمانی متوسل می شدم که موجب شد رابطه ام با دنیای زبان فارسی

و... گاه موجب می شد که فقط سکوت کنی. حتی تلاش برای برگرداندن جمله ای که در یک حکایت آمده بود، تو را به این نتیجه می رساند که این کار غیر ممکن است، چون نتیجه هیچ ربطی با آنچه به فارسی نوشته شده ندارد.

Der Baum که تا دیروز در گوش تو پشت بام معنی می داد، درخت بود و Das Dach که باید به علت وجود سنگین «خ» در آن درخت معنی بدهد، پشت بام معنی می داد.

بعد از واژه ها نوبت به جملات رسید. قیام علیه جملات قالبی و اصطلاحات زبان غربیه فایده ای نداشت. جملاتی که به این شکل ساخته می شد، فهمیده نمی شد، چون ساختمان آن فارسی بود و فقط کلمات آن آلمانی شده بود. وقتی مخاطب از تمثیلهای و کنایه هایی که از زبان فارسی گرفته شده بود، سر در نمی آورد، چون رابطه هارانی نمی فهمید، تعجب می کردی و در دل به بی شعوری او می خندیدی. با وجود این تسلیم شدن به

بیشتر قطع شود. بادیای صرفاً تکنیکی و غیر قابل ترجمه رشته تحصیلی وارد ناکجا آبادی شدم که در آن تعلق خاطر به دو زبان از بین رفت. کشمکش دائمی بین این دو زبان کار را به جایی کشاند که حس، قلم و فکر اعتصاب کردند و مدتی نوشتن و فکر کردن به هر دو زبان غیر ممکن شد. این توقع و انتظار که با محدود نمودن زبان آلمانی به حوزه تحصیلی، حداقل بخشی از رابطه گسسته با زبان مادری نجات خواهد یافت، درست از آب در نیامد. املائی ساده ترین کلمات فارسی را باید در کتاب لغت کنترل می کردم. «رای» با واسطه و بی واسطه ساعتها مرا معطل می کرد، احساس می کردم واژه های زبان مادری موقع نوشتن به دادم نمی رسند. یا نمی آیند و یا اگر می آیند با خود این شک را به همراه می آورند که اشتباهاً آمده اند و لزومی نداشته بیایند. گاهی نیز دست به اعتصاب می زدند، می گفتند صرف و نحو زبان آلمانی وارد ذهن

از فکر دائمی به چگونگی پرداخت اجاره و امرار معاش با احساس حقارتی که بخش مهمی از آن ناشی از ندانستن زبان مراوده بود، به جنگ پردازم.

تنها عاملی که باعث می شد گاه و بیگاه گریزی به زبان مادری زده شود، علاوه بر شرکت در جلسات دانشجویی ایرانی نامه هایی بود که از طرف کانون نویسندگان ایران می رسید و در آنها تنها عضوی که هنوز فعالیت می کرد از تنها عضوی که از این کانون به خارج آمده بود می خواست با توسل به این مجمع یا آن گروه، اعتراض نویسندگان کانون ایران را علیه سانسور و فقدان آزادیها در ایران زمان شاه به گوش انجمن های قلم در اروپا برساند.

نگاه حسرت بار من به نویسندگان اتریشی که شهرتشان در آن موقع تازه بالا گرفته بود (هانتکه، توماس برنارد، تورینی،



نویسنده می شود و مرتب پارازیت می اندازد.

تحت چنین شرایطی، نوشتن و بهتر بگویم تفکیک موسیقی دو زبان از یکدیگر سخت تر شد، به هیچ کدام نمی شد اعتمادی کرد. زبان فارسی که سابقاً آن طور ساده و روان بر کاغذ جاری می شد، ثقیل و نامتحرک پشت کلمه ای خط خورده می ایستاد و ساعتها از جای خود تکان نمی خورد. بارها مردد به جمله ای خیره می شدم و نمی دانستم درست است یا نه.

تصویر کلمات، آهنگ جملات و ترکیب آنها به نظرم بیگانه می آمد. دوره بدی بود. نمی دانستم، مرزهای دنیای دو زبان است که مغشوش شده و جلوی فکر کردن و تصور کردن مرا به فارسی می گیرد یا بی فرهنگی من در زبان مادری، فکر می کردم فارسی ام دیگر نمی کشد و به زودی از بین خواهد رفت. ایجاد رابطه با محیط برای درهم شکستن آنرا و ساختن سختیهای زندگی فقیرانه دانشجویی (نه بورسی از جایی می رسید و نه کمکی) مرا وادار ساخت غیر

هه نیش، یه لینگ و... که تازه مشهور شده بودند) و تعداد کتابهایی که سال به سال با گرافیک مدرن و چاپ مرغوب منتشر می کردند، غبطه آور بود. و من چیزی جز دو کتاب و بخشی از رمانی که در دفترهای زمانه منتشر شده بود، نداشتم که در مقابل برق و جلای ادبیات مدرن اتریش ابراز وجودی کند. زردی و کهنگی چند خیر و نقدی که درباره این چند اثر منتشر شده بود، نیز کمکی به اعتماد به نفس نبود. شرکت در نمایشگاه کتاب فرانکفورت برای جمع آوری امضای پشتیبانی برای همکاران در بند، همان یک ذره احترامی را نیز که نوشته های منتشر شده در ایران داشت، از بین برد.

بوق و کرنای ادبیات اروپایی در فرانکفورت، تعداد کتابهایی منتشر شده، افاده نویسندگان سرشناس در مقابل برق فلاش دوربینهای عکاسی و هجوم سیل آسای مردم به غرفه ها، سرنوشت نویسنده ای جوان و گمنام را که آنجا به انتظار امضایی در

صف ایستاده بود و وقت خود را به بطالت می گذراند، غم انگیز تر از آنچه بود، جلوه می داد. وقتی از فرانکفورت برگشتم کتابهای فارسی را که فقر و فاقه فرهنگی جهان سوم را به نمایش می گذاشت، از جلوی چشم دور کردم تا مجبور نباشم مدام به سانسور و فقر ادبی در ایران فکر کنم.

اگر در این حال و احوال فکر ترجمه کتاب اول به سرم زد، به علت حفظ هویتی بود که به موجب دوری از محیط فرهنگی در حال از بین رفتن بود. البته دو آدم نازنینی که فقط و فقط از روی دوستی و محبت کتاب اول مرا ترجمه و منتشر کردند، از آنچه در درون من می گذشت اطلاعی نداشتند، ولی می دانستند که این کار شاید کمکی به ادامه نوشتن باشد. اما آنچه که آن دو دوست را برای همیشه دوستانی دائمی و آن کتاب را دوست داشتنی ترین کتاب منتشر شده زندگی من ساخت، در حقیقت بازسازی هویت بود.

در حین این ترجمه متوجه سختی کار شدم. غیر ممکن بودن انتقال فضا، غیر قابل ترجمه بودن بعضی واژه ها و از همه ناگوارتر از بین رفتن آهنگ کلام و ریتم جملات مرا بارها به این نتیجه رساند که زبان من غیر قابل ترجمه به زبان آلمانی است. چون ایجازی که در نوشتن به کار می برم در این زبان حالتی نحیف و ساده لوحانه به نوشته می دهد، کلمات و جملات آلمانی جانشین مرااضی نمی کردند. در بعضی از پاساژها دیگر موضوع دست و دستکش در میان نبود، مثل این بود که به قول سارتر کفتری رابه خاطر یک مثقال گوشت سلاخی کرده باشند.

مشکلات من با زبان آلمانی هنوز حل نشده بود. حروف تعریف که در این زبان قبل از هر کلمه می آید و به آن جنسیت می دهد، مرا آزار می داد. می خواستم تا جایی که می شود آنها را حذف کنم و هر چه می گفتند، حرف تعریف در این زبان اجبار است، به خرج نمی رفت. همه هراسم از این بود که این «دی» در «داس» نامانوس، بارحسی کلمات را از بین ببرند. در زبان آلمانی ترجمه یا Die Übersetzung در مورد انتقال آدم و بار از یک طرف رودخانه به طرف دیگر نیز به کار می رود. این کتاب با وجود همه لاغری که داشت، با همه رنج و گرفتاری که برای آن دو دوست خوب ایجاد کرد، قایقی شد تا هویت بی جان مرا به عنوان نویسنده از ساحل شرقی به ساحل غربی، یعنی بخش آلمانی زبان رود دانوب، برساند. درست است که این کتاب، انعکاس ادبی به خصوصی نداشت، ولی همین قدر که باعث شد، بتوانم نوشته های خود را در کتابی به زبانی دیگر ببینم، کافی بود. در سال ۱۹۷۶ یعنی درست هفت سال پس از ورود به محیط زبان آلمانی اتفاق دیگری رخ داد که گفتن آن مهم است:

به طور خیلی تصادفی متوجه شدم که زبان در رویاهایم به تناوب فارسی و آلمانی می شود.

مغشوش شدن مرزهای دو واقعیت

زبان مادری و زبان آلمانی که تا آن زمان مانند دو آدم لجباز به هیچ وجه حاضر نبودند از جایگاه خود صرف نظر کنند (این دودر کلنجار مدام با یکدیگر، نشستن را بر تنها صندلی ذهن من حق خود می دانستند، یکی به علت داشتن حق آب و گل دیگری به خاطر میهمان نوازی!) کم کم با هم کنار آمدند.

چهار قصه کوتاه و بلند و بخش دوم اعتصاب پروانه ها که بین سالهای ۱۳۵۳ تا ۱۳۵۷ نوشته شد، بیشتر برای پیشگیری از فاجعه ای بود که در اثر فراموش کردن نوشتن به زبان فارسی برابم رخ می داد. گاهی اوقات کاری که می کردم دیگر نوشتن نبود، عذاب الیمی بود که به شکنجه بیشتر شباهت داشت. چون ادامه نوشتن در انزوا و بدون خواننده، طولانی شدن زمان نشر در ایران و بی علاقه ای عناصر مرفقی و سیاسی مقیم خارج به ادبیات و هنر دل و دماغی برای این کار نمی گذاشت، بعد از مدتی تصمیم گرفتم بنویسم و منتظر انتشار نباشم. این روش باعث شد که در نوشتن به کسی و یا چیزی تکیه نکنم. عادت می که هنوز هم هست و زیاد هم برای نوشتن بد نیست.

با برگزاری ده شب شعر در انستیتو گوته در تهران و تشدید فعالیت کانون نویسندگان اتفاق دیگری رخ داد که توجه مرا دوباره معطوف ایران ساخت. به تلاش آقای تنکابنی، انتشارات امیر کبیر قرارداد دادی با من بست که دوسه کتاب منتشر شده و نوشته های دیگر را به تدریج چاپ کند.

برگشتن به مأوای زبان مادری فکر هرگونه اسباب کشی و مهاجرت ادبی به زبان آلمانی را از بین برد. زمزمه عوض شدن اوضاع در این تغییر جهت بی تأثیر نبود. شعری از برشت بر دیوار اتاقم سنجاق شده بود بدین مضمون:

چرا لغتنامه زبان بیگانه را ورق می زنی؟

خبری که تو رابه خانه می خواند به زبان آشناست!

عجله در اتمام رساله (برای دکترای حقوق سیاسی) برای آنکه با داشتن ورقه ای بعدها بتوانم در جوار نوشتن، شغلی در ایران داشته باشم، خوش بینی ام رابه آینده نشان می داد.

اما سرنوشت این بود که حقوق سیاسی را که تا مرحله اتمام رساله دکترای پیش رفته بود، (برای که؟ برای چه؟) برای ادامه زندگی سابق رها کنم، با رفتن به پاریس و شروع کردن از صفر، جلد دوم زندگی در غربت شروع شد. سخت بود ولی از خود سانسوری و قبول خفت بهتر بود.

- باید برای گذراندن زندگی و امرار معاش چه بکنم؟

- تکلیف نوشتن چه می شود؟

اینها دو سؤال اساسی بود که مطرح شد. کوشش برای اینکه تجربه در نوشتن را با کار در حرفه سینما تلفیق کنم به کمک کارگردانی که با وی دوستی چندین و چند ساله داشتم، ممکن شد. سختی امرار معاش و نوشتن با این کار به طریق ایده آل حل نمی شد ولی اجبار به اینکه در پاریس بمانم، راه دیگری را برابم نمی گذاشت.

اقامت هشت ساله در پاریس مسئله زبان را به شکل دیگری برابم مطرح کرد. یاد گرفتن فرانسه برای رفع احتیاجات و سردرآوردن از کار نوشتن برای سینما ضروری بود ولی آلمانی، زبانی که در این میان با خاطره و زندگی تحصیلی و مراوده با مردم جای زبان مادری را گرفته بود، علیه زبان سوم به مقاومت برخاست. و حتی بیشتر از این: کشور دوم اقامت در غربت یعنی فرانسه، احساس وابستگی به اتریش را تشدید کرد. برای آرام کردن درد ناشی از دوری از اتریش آخر هفته های خود را در پاریس به خواندن کتابهای نویسندگان اتریشی می گذراندم. کتابفروشی

آلمانی در بولوآر مونپارناس و کتابهای آن مونس من در انزوای روزهای آخر هفته پاریس شد. در قفسه کتابهای این کتابفروشی به نویسندگان اتریشی و آلمانی پرداختم که در سالهای فرار و تعقیب ۱۹۳۳-۱۹۴۶ مدتی را برای نجات از دست گشتاپو در پاریس مخفی شده بودند. نوشته‌ها و خاطرات این نویسندگان تجربه سالهای انزوای مرا در پاریس تا حدود زیادی قابل تحمل کرد. زمان فویش و وانگر (Feuchtwanger) به نام «در تبعید» (Exil) که به زندگی فراریان آلمانی می‌پردازد آغاز کار بود. یوزف روت، توماس مان، روبرت موزیل، اشتفان تسوایگ، هاینریش مان، فویش و وانگر، دوولین، لوکاج، بلوخ، برشت، پتر وایس، آندرس... و از غیر آلمانی زبانها، همینگوی، گرت رود استاین و جیمز جویس... در خاطرات خود، این شهر را با کوچه‌ها و خانه‌های آن به گونه‌ای دیگر ترسیم کردند. بی‌لطفی که نسبت به فقر و تنگدستی از در و دیوار این خاطرات فریاد می‌کشید، دنیای دیگری را در



فرانتس کافکا

این جمله شروع می‌شود:

«به هر حال ما آلمانی حرف می‌زنیم، ما این زبان را با خودمان به اینجا آورده‌ایم و با آن کار می‌کنیم. ولیکن همزمان این سؤال طرح می‌شود که ما به عنوان نویسنده آلمانی در کشوری با زبان دیگر چگونه کار خود را دنبال خواهیم کرد، چگونه خود را زنده نگاه خواهیم داشت؟»

برای منی که برای بار دوم مقیم کشوری بیگانه شده بودم، سؤال ارنست بلوخ مطرح بود. وی سه وجه نزدیک شدن نویسنده به زبان بیگانه را برمی‌شمرد، که می‌توانست در مورد من نیز صدق کند: اول اینکه نویسنده مهاجر به زبان کشور میزبان حرف می‌زند و می‌نویسد تا توسط زبان به نحوه بودن و آگاه بودن در آنجا نفوذ کند. دوم اینکه اصطلاحات این زبان را مثل پوشاکی بر شیوه زبانی آلمانی - اروپایی خود می‌پوشاند و سوم: «... در مقابل این دو، وجه به مراتب عمومی‌تری وجود دارد و آن اینکه آدمهای کمی و از این هم کمتر نویسندگان معدود تری در چنان موقعیتی قرار دارند که به آنها امکان می‌دهد در زبان بیگانه چنان مطمئن و خلاق حرکت کنند که گویی زبان مادری شان است.» سؤال این بود که من در رابطه با زبان آلمانی در کدام یک از این سه موقعیت قرار داشتم؟

کافکا و سه غیر ممکن

کافکا در نامه مورخ ۲۱ ژوئن ۱۹۲۱ به ماکس برود می‌نویسد: «... آنها (یعنی یهودیان شهر پراگ) در مقابل این غیر ممکن که اصلاً ننویسند، در مقابل این غیر ممکن که به آلمانی بنویسند و در مقابل این غیر ممکن که به نحوه‌ای دیگر بنویسند، ادامه حیات می‌دادند.» تصمیم بر اینکه به ماندن خود در اینجا ادامه بدهم مرا در موقعیتی قرار می‌داد که بی‌شبهت به وضعیت اقلیت یهودی آلمانی زبان شهر پراگ نبود. من نیز در مقابل این غیر ممکن که اصلاً ننویسم، در مقابل این غیر ممکن که به آلمانی بنویسم و در مقابل این غیر ممکن که به نحوه‌ای دیگر بنویسم، قرار داشتم. آنچه مرا ترغیب کرد به زبان آلمانی بنویسم ترجمه کتاب دوم به زبان آلمانی و موفقیت مالی و تیراژ وسیع آن بود. خیلیها می‌گفتند برایشان فضا غریب و ناآشناست، ولی با وجود این کتابی جذاب است. پخش برنامه رادیویی در مورد کتاب نیز تأییدی شد بر این ابراز نظر.

آغاز نوشتن به زبان آلمانی دلهره‌ها و دلشوره‌های خاص خود را داشت. آن رایک بار در زبان فارسی امتحان کرده بودم و کم و بیش به تردیدها و ترسهای آن آشنا بودم. اما این بار غیر از مسئله سن، مسئله زبان هم بود. تجربه اول کتابی شد با عنوان *Gesprächszettel Lan Dora* که در سال ۱۹۹۴ در وین انتشار یافت، در سال ۱۹۹۹ با عنوان *Lisky Dore* به زبان چکی ترجمه و در شهر پراگ منتشر شد و امسال ترجمه فارسی آن با عنوان *یادداشت‌هایی برای دوران انتشارات* مروارید منتشر شده است.

تردیدها و دلهره‌های ناشی از نویسنده شدن دوباره، آن هم در زبانی که نویسندگان آن تأثیر جهانی بر ادبیات داشته دارند، به مراتب بیشتر از بار اول بود. اما این موضوعی است که خود، بحثی جداگانه را می‌طلبد.

مقابل من به نمایش گذاشت.

روزهای یکشنبه اغلب صرف این می‌شد که به این محله‌ها و خیابانها سرکی بکشم و در زوایای بلوارها، پارکها یا کوچه‌هایی که نویسندگان گمنام آن سالها ادبیات جهانی دوران بعد را می‌ساختند، با واقعیت فعلی بسنجم، و چقدر این مقایسه غم‌انگیز بود.

کتاب *Deutsche Literatur im Exil 1933-1946* (ادبیات آلمانی در مهاجرت بین سالهای ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۶) در نزدیک کردن این واقعیت تأثیر بسزایی داشت. در فصل پنجم آن (صفحات ۲۷۳-۴۱۱) مقالاتی است که به نوشتن در محیط غیر از زبان مادری اختصاص دارد. نویسندگان در این نامه‌ها، مقالات و خاطرات، به نکاتی برخورد می‌کنند که در آن زمان مسئله من هم بود. مثلاً سخنرانی ارنست بلوخ برای مهاجران آلمانی در آمریکا، با